برگزیده ها

نادر نادر پور
شاعر چیره دست
(۱۳۷۸-۱۳۰۸)

بنده با اشعار نادرپور، شاعر نامدار وطنمان که شهرتش از چهل سال پیش علاوه بر ایران، به دیگر سرزمینهای فارسی زبان نیز رسیده بود و برای آنان نیز شاعری آشنا به شمار می آمد، از حدود سال ۱۳۳۹ یعنی از زمانی که او در تهران بود و من در مشهد آشنا شدم. پس از این تاریخ یکی دو بار نیز به مشهد آمد و برای نخستین بار در آن شهر بود که به دیدارش نائل گردیدم. ولی آشنایی و تماس بیشترم با وی مربوط به همین سالهای زندگیِ غربتِ در غرب است. نادر پور پس از برقراری حکومت اسلامی در ایران، مدتی در تهران کنج عزلت گرفت و خانه نشین شد، چنان که حتی به ندرت با دوستان خود رفت و آمد می کرد، زیرا کارهای حکام جدید و غوغای «روشنفکران عوام» را بر نمی تافت. مشکل او از این جا آغاز گردید که در همان روزهای پیش از پیروزی انقلاب، برخلاف ادعای «روشنفکران» و عوام الناس که به صراحت می گفتند تصویر آیت الله خمینی را با چشمان خود در ماه دیده اند و تار موی او را نیز در بین صفحات قرآن مجید، او نه تصویر آیت الله را در ماه دیده بود و نه آن تارموی را - به جای پر طاووس - در بین صفحات قرآن. می گفت اینها را ندیده ام، ولی آشکارا به چشم خود می بینم که ایران و تاریخ ایران و فرهنگ ایران و زبان و ادب فارسی بار دیگر پس از چهارده قرن مورد هجوم همه

جانبه ای قرار گرفته است. با وجود این، به فکر این نبود که از ایران خارج شود. سرانجام به توصیه و اصرار یکی از دوستان بسیار نزدیکش راهی پاریس شد و یقیناً نه به قصد اقامت دائم. بدین جهت به نظر نگارندهٔ این سطور، بیست سال آخر عمر نادرپور و اشعاری را که در همین سالها سروده است و امروز آنها را در اختیار داریم، مدیون حسن تشخیص و موقع شناسی همین دوست او هستیم، چه اگر نادرپور در ایران مانده بود، با خلق و خوی و طبیعت خاصی که داشت، سالها پیش به جرم دفاع از آزادی و دوستی عمیق به ایران و فرهنگ ایران و مخالفت با ستمی که بر زنان می رود و مخالفت با مجازاتهایی از نوع سنگسار...، در ایران سر به نیست شده بود. به علاوه او با امضای اعلامیهٔ دفاع از سلمان رشدی، مخالفت خود را با سیاست حکومت اسلامی دربارهٔ فتوای قتل وی آشکارا اعلام کرد و نشان داد که به آنچه می گوید عمل می کند، آن هم با وقوف کامل از تبعاتِ آن. به مناسبت همین دفاع از سلمان رشدی بود که از آغاز سال ۱۳۷۱ به دستور حکومت، تجدید طبع مجموعه های پیشین شعر او و همچنین نشر آثار تازه اش در ایران ممنوع شد و مطبوعات ایران حتی از چاپ نام وی هم منع گردیدند. در این حال سازمان نظارت بر حقوق بشر، در پایان همان سال، جایزهٔ «هیلمن – همت» را که ویژهٔ نویسندگان تبعیدی یا ممنوع القلم جهان است به نادرپور اعطا کرد. پس از درگذشتِ نادرپور نیز حکومت اسلامی اجازه نداد تا مجلس یادبودی در ایران برای وی برگزار گردد، چه حکومت اسلامی در ایران ثابت کرده است که در برابر افراد غیر خودی حتی پس از مرگشان نیز یک گام به عقب بر نمی دارد.

گفتم که نادرپور به پاریس رفت. وی مدتی کوتاه در آن شهر ماند و با آن که از کمک مالی محدود دکتر شاپور بختیار نیز استفاده می کرد، بی آن که تعهد خدمتی در آن سازمان داشته باشد، اجتماع ایرانیان را در آن شهر نپسندید و به کالیفرنیا نقل مکان کرد و بقیهٔ سالهای تبعیدِ اختیاری خود را در این سرزمین گذرانید. ولی او که ریشه در خاک اهورایی ایران داشت، پاریس و لوس انجلس برایش یکسان بود. نادرپور در این باب از سر صدق گفته بود: «کهن دیارا، دیار یارا، دل از تو کندم، ولی ندانم که گر گریزم، کجا گریزم...» و به همین جهت بود که در این سالها هر کس جویای حالش می شد، پاسخ می شنید: «خوبم، در حد ممکن و مقدور».

نادرپور مردی بود بلند نظر و منیع الطبع که در سالهای اقامت در امریکا از کسی کمکی نپذیرفت. تنها این شاگردانش بودند که از درسهای خصوصی او استفاده می کردند و مبلغی به صورتی کاملاً محترمانه در اختیار وی قرار می دادند که با آن چرخ زندگی بسیار محدود خود را می گرداند؛ شاگردان وفاداری که پس از مرگ شاعر تا خاکسپاری اش

تعهد اخلاقی خود را نسبت به وی به نحو احسن به انجام رسانیدند و پیکر او را در حالی که در پرچم سه رنگ ایران با شیر و خورشید پوشانیده شده بود، و جمع کثیر تشیع کنندگان در پیِ آن، سرود «ای ایران، ای مرز پرگهر...» را می خواندند، به دور از ایران که به آن صمیمانه و بی ریب و ریا عشق می ورزید به خاک سپردند.

در این موضوع تردیدی وجود ندارد که زندگی در غربت برای همه دشوار است، ولی ادامهٔ زندگی، در امریکا، روز به روز برای نادرپور دشوارتر و غیر قابل تحمل تر می شد، اخباری هم که از ایران می رسید او را بیشتر و بیشتر منقلب می ساخت. درست است که از ایران به لوس انجلس و به قول خودش «شهر فرشتگان» گریخته بود، ولی هرگز نتوانست آنی یاد ایران را از خاطر خود بزداید.

نادرپور که از دوران جوانی به طور کلی شاعری حساس و زودرنج و اندک بین بود، در دوران تبعیدِ اختیاری حساس تر و زودرنج تر شد و در نتیجه رفت و آمدش در لوس انجلس با آشنایان و دوستانش روز به روز محدودتر و محدودتر گردید. حمل بر مبالغه و اغراق نفرمایید اگر بنویسم که وی به راستی آینه ای شده بود که تاب آه نداشت و یا در این سالهای اخیر به صورت کریستال بسیار ظریف شکننده ای درآمده بود که هر کس با احتیاط بسیار بایست از کنارش می گذشت. در سالهایی که عمرش از شصت گذشته بود، پیری و موی سپید و این که مرگ در کمین اوست، نیز مزید بر علت شده بود. وی نگران آینده بود و این که ایران را ممکن است هرگز نبیند و در سرزمینی بیگانه به خاک سپرده شود. همهٔ اینها او را بیشتر متوحش می ساخت. در یکی از جلساتی که ارامنهٔ ایرانی مقیم لوس انجلس برای بزرگداشت وی برپا ساخته و در این کار سنگ تمام گذاشته بودند و از بنده نیز خواسته بودند که به آن شهر بروم و در آن مجلس سخنی بگویم، ضمن مطالبی که گفتم، خطاب به نادرپور که در کنار همسرش نشسته بود افزودم: آقای نادرپور چقدر از موی سپید و پیری خود در اشعارتان یاد می کنید، چه کسی گفته است شما پیرید! شما و بنده را حداکثر می توان از جوانان باستانی به شمار آورد! لبخند گذرایی بر لبان نادرپور ظاهر شد و سری تکان داد. همهٔ این عوامل دست به دست هم دادند و در نتیجه نادرپور به مرور ایام به صورت مردی درآمد زود خشم و دیرآشتی که در ضمن با سوءظن به پیرامون و پیرامونیانش می نگریست و می پنداشت که همه با حکومت اسلامی ساخته اند - گرچه در مواردی نیز نظرش کاملاً صائب بود - برخی از مطبوعاتِ به اصطلاح برون مرزی نیز، بی توجه به اخلاق و آداب حرفهٔ خود، ولی با آگاهی از خلق و خوی نادرپور و حساسیت وی نسبت به نام خود، با چاپ مطالبی او را بر سر خشم می آوردند و او را به نوشتن مطالبی در پاسخ

نوشته های چاپ شده وامی داشتند، و نیز جواب در جواب... که مطلقاً در شأن شاعری چون نادر نادرپور نبود، همچنان که وی در همین سالها برخی از اوقات خود را به مسائل سیاسی روز ایران و نوشتن مقاله ها یا گفتارهای تلویزیونی دربارهٔ آنها صرف می کرد که آن هم نه در شأن او بود و نه کار او بود و نه بر حیثیت اجتماعی او می افزود. ولی چه باید کرد که وی در این سالها آن چنان منقلب شده بود که نظر دوستان را نیز در این زمینه ها نمی پذیرفت. بدین جهت به مرور در همین سالها کسانی که وی را به راستی دوست می داشتند و برایش احترام قائل بودند، صلاح خود و او را در آن می دیدند که خود را به کناری بکشند، و در نتیجه، این امر چنان که گفتم به تنهاتر شدن او در لوس انجلس بیشتر کمک می کرد. ناگفته نگذارم که نویسندهٔ این سطور نیز در چند سال اخیر با کوشش بسیار توانست روابط دوستانهٔ خود را با نادرپور حفظ کند که البته کار ساده ای هم نبود. ولی چون اطمینان داشتم که وی در شرایط روحی خاصی به سر می برد، معتقد بودم که وظیفهٔ دوستان او آن است که با وی مدارا کنند. شرایط روحی خاص در این سالها منحصر به نادرپور نبود، همهٔ ما پس از سالها زندگی به دور از ایران و تحمل مشکلات این زندگی در سرزمینهای بیگانه، در شرایط روحی خاص به سر می بریم که البته خود از آن آگاه نیستیم.

و اما شعر نادرپور، آنچه از شاعر باقی می ماند اشعار اوست، همچنان که آنچه از نقاشان و آهنگسازان باقی می ماند تابلوهای نقاشی آنان و آهنگهایی ست که ساخته اند، چه کمتر کسی به شرح حال آنان در سالهای بعد می پردازد. از نادرپور ده مجموعهٔ شعر در فاصلهٔ سالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۷۵ در تهران و پاریس و لوس انجلس منتشر گردیده است:

۱- چشمها و دستها (تهران، ۱۳۳۳)، دختر جام (تهران، ۱۳۳۴)، شعر انگور (تهران، ۱۳۳۷)، سرمهٔ خورشید (تهران، ۱۳۳۹)، گیاه سنگ نه، آتش (تهران، ۱۳۵۷)، از آسمان تا ریسمان (تهران، ۱۳۵۷)، شام بازپسین (تهران، ۱۳۵۷)، صبح دروغین (چاپ اول، پاریس، چاپ دوم لوس انجلس ۱۳۶۱)، خون و خاکستر (لوس انجلس، ۱۳۶۸)، و زمین و زمان (لوس انجلس، ۱۳۵۷) که در مجموعهٔ اخیر اشعار سالهای ۱۳۶۴ تا ۱۳۷۴ او چاپ شده است. هفت جلد نخستین بارها در تهران تجدید طبع شده است. برگزیدهٔ اشعارش نیز دو بار در ایران به چاپ رسیده است که اولی اشعار سالهای ۱۳۲۶ تا ۱۳۴۹ او را در بر دارد.

برخی از اشعار نادرپور به زبانهای فرانسوی و انگلیسی و ایتالیایی و ارمنی نیز ترجمه شده است. بدین ترتیب ما اشعاری را که نادر پور در فاصله سالهای ۱۳۲۶ تا ۱۳۷۴ سروده

است در اختیار داریم. به یقین اشعاری از سال ۱۳۷۴ به بعد نیز سروده است که احتمالاً در اختیار همسرش خانم ژالهٔ نادرپور است. این اشعار کی و به دست چه کسی به چاپ سپرده خواهد شد، چه کسی آن دقت و وسواس نادرپور را دارد تا از عهدهٔ چاپ آنها برآید، خدا داناست.

و اما، بحث دربارهٔ اشعار نادرپور پس از چاپ دومین و سومین مجموعه اشعارش از سال ۱۳۳۴ به بعد در ایران آغاز گردید، یعنی در زمانی که او شاعر جوانی بود.

استاد پرویز ناتل خانلری پس از انتشار شعر انگور او نوشت: «نادرپور از جمله سخنوران جوانی ست که هنوز در شاعری رو به کمال دارد و در هر مجموعه از اشعارش که به چاپ می رسد، شخصیت هنری او صریحتر و روشنتر جلوه می کند و سخنش پخته تر و سنجیده تر می شود. خوانندهٔ این کتاب، همین که آن را به پایان می رساند، تصوری صریح از شیوهٔ شاعری این هنرمند در ذهن نگه می دارد... آنچه شعر این هنرمند را امتیاز می بخشد، تصویرهای ذهنی یعنی استعارات و تشبیهاتی ست که برای بیان معانی خود می جوید. این استعارات که همه تازه و بدیع است، در هر مورد به بهترین وجهی معنی مقصود او را جلوه می دهد.... تحلیل دقیق اشعار این مجموعه فرصتی دیگر می خواهد. اما اکنون این قدر باید گفت که نادرپور در صف اول شاعران معاصر قرار دارد و قطعاتی که در این دیوان فراهم آمده، از بهترین نمونه های شعرنو شمرده می شود» (مجلهٔ سخن، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲، اسفند ۱۳۳۶).

محمد زهری نوشت «... ادعای نادرپور که می گوید: «من اگر خوبم، اگر بد، هر که هستم و هرچه هستم، شاعر نسل و روزگار خویشم» (صفحهٔ ۱۱، مقدمهٔ سرمهٔ خورشید) بیهوده سخن و گزافه نیست. به شهادت شعرش، خرقهٔ «شاعر نسل و روزگار ما» بر قامت او برازنده و درخور است... در سرمهٔ خورشید، حماسه، غزل، امید، نومیدی، حسرت و نفرت درهم آمیخته است... اختراع ترکیبات جدید و تشبیهات تازه از نادره کاریهای «نادر» است. وقتی رنگ لبهای پریرویی را به «ماهی سرخ» یا مژگان سایه انداز چشمی را به «طارمی سیاه» یااندام برهنه شدهٔ بلند بالایی را به «بید پوست کنده» تشبیه می کند، مشبه به هایی را جُسته است که درعین لطافت و زیبایی بکر و تازه است و شما نمی توانید سراغی از آن در دیوان شاعر دیگری بگیرید... کوتاه سخن آن که نادرپور با احاطه ای که به ادب قدیم ایران و ادب اروپایی (مخصوصاً فرانسوی) دارد، شعرش انسجام و استحکام خاصی دارد که او را از شاعران همطراز خود ممتاز می سازد. مضامین، در دست او حکم «موم گرم» را دارد که به هر قالب و شکلی که بخواهد، آن را نمایش می دهد. لغات

شعرش خوش تراش و جاافتاده است» (مجلهٔ ایران آباد، شمارهٔ ۵۰، مرداد ۱۳۳۹).

م. ا. امید (مهدی اخوان ثالث) که خود شاعری توانا بود، نوشت: «نادرپور در این ایام، به حق در طراز اول از شاعران متجددِ و نوپرداز قرار گرفته و پختگی آثارش می رساند که به گنجینهٔ غنی و پر ارزش شعر گذشتهٔ پارسی دست دارد، ولی برخلاف بعضی از نوپردازان، شعر گذشتهٔ پارسی بر آثار او آن چنان سایه نینداخته که رنگ هنرش را دیگر کند و تحت تأثیر بگیرد. بدین معنی که هم احساس از خودش است و هم بیان تعبیرات... تعبیرات و استعاره های او همه از آنِ خودش است... و باز برخلاف بعضی از سرایندگان متجدد، تعبیراتش کمتر گنگ و نامفهوم است که مخلّ غرض اصلی از تشبیه و استعاره باشد...» (مجلهٔ در راه هنر، شمارهٔ ۲، اردیبهشت ۱۳۳۴).

پژمان بختیاری شاعری که به سبک شاعران کهن شعر می سرود و اشعارخوبی از او در دست داریم، دربارهٔ نادرپور نوشت: «...کسی حق دارد رایت انقلاب ادبی ایران را بر دوش گیرد که مانند نادرپور و چند نفر دیگر که متأسفانه بسیار معدود هستند، اصالت زبان را حفظ کنند، قواعد کلی ادبی را منکر نشوند، روحی متعادل و فکری منظم داشته باشند، آثار طبعشان آغاز و انجامی معقول و منطقی داشته باشد و از آتش هرج و مرج ادبی کناره گیری نمایند... روش نادرپور و همگامان انگشت شمار او چنین است...» (مجلهٔ خوشه، شمارهٔ ۲۴، ۲۸ بهمن ۱۳۴۱).

و استاد احسان یارشاطر پس از درگذشت وی نوشت:

«شعر نادرپور به نظر من، شعری پایدار است. و بی شک هم اکنون یکی از «کلاسیک» های زبان فارسی شمرده می شود. نه تنها شعرش با استادی تمام سروده شده، بلکه قدرتی که نادرپور در ایجاد نگاره ها یا صور خیال، یعنی در ایجاد تصاویری که مفاهیم نامحسوس را محسوس کند و عواطف و احساسات مبهم را آشکار سازد، در معدودی از شاعران دیده می شود. البته خیلیها گفته اند و نوشته اند (و حق هم همین است) که نادرپور بزرگترین نگاره پرداز شعر فارسی در دوره های اخیر است، و این نکتهٔ کوچکی نیست، زیرا جان و جوهر شعر در حقیقت نگاره پردازی ست... نادرپور یکی از بهترین نقادان شعر فارسی و به ویژه شعر نو بود، البته این به آن معنی نیست که همه با تمام نظریات او موافق باشند... هیچ نقاد بزرگی در دنیا نبوده است که کلامش حرف آخر باشد و همه نظر او را سراسر بپذیرند، ولی در یک رشته مصاحبه هایی با دکتر صدرالدین الهی که مدتی بیش از یک سال در مجلهٔ روزگار نو به چاپ رسید، نادرپور، یکی از بهترین و جامع ترین نقدهای شعر نو را برای ما به یادگار گذاشت. در این نقدها می شود دید که او با چه نظر

تیزبینی اشعار دیگران را می خواند و چگونه با ترازوی منطقی روشن می سنجد ... از این گذشته، نادرپور مردی بسیار منیع الطبع بود. هرگز انتظار کمکی از کسی نداشت، و با آن که در زندگی مرفه نبود و در غربت دچار عسرت بود همیشه محترمانه زندگی کرد... این صفات، مجموعاً صفات کمی نیست و کمتر در یک نفر جمع می شود... ما وامدار نادرپوریم، زیرا در بیست سال گذشته، مضامین بسیاری را که بیشتر عمومی و جهانی اند، مانند «اندوه تنهایی»، «غم غربت»، «بریده شدن از ریشه های خود»، «غمخواری وطنی که دچار ستم شده است». .....، گذشته از وصفهای تازه و نافذ و تعبیرات بدیع و گیرا در شعر خود جان بخشیده و احوال مبهم و پیچیدهٔ ضمیر پنهان ما را برخود ما آشکار ساخته است. شعر او شعر غمهای ما، نگرانیهای ما، امیدها و نومیدیهای ماست» (مجلهٔ کاوه، مونیخ، شمارهٔ ۹۰، تابستان ۱۳۷۹).

نادرپور خود را در شاعری از پیروان مکتب سخن دکتر خانلری می دانست که به جز خود او فریدون مشیری و هوشنگ ابتهاج (سایه) سرآمدان آن مکتب بشمارند. وی با ادبیات فارسی به خوبی آشنا بود و آثار نامداران شعر فارسی را به دقت خوانده و به خاطر سپرده بود، و با آن که به نام خود و به شعرِ خود، چون هر شاعر دیگری، حساسیت بسیار داشت، ولی در برابر «قله های شعر فارسی» یعنی فردوسی، سعدی، حافظ، نظامی گنجوی، مولانا جلال الدین و خیام سر تعظیم فرود می آورد. چه می دانست کسی را یارای همسری با آنان نیست تا چه رسد به این که فی المثل شاعری در روزگار ما خود را برتر از همهٔ آنان بشمارد. او که با شاهنامهٔ فردوسی نیز مأنوس بود، کسانی چون جمشید و فریدون و کیکاوس و زال و رستم، شاهان و پهلوانان افسانه ای ایران را محترم می داشت چنان که ضحاک ماردوش و افراسیاب را دشمن ایرانیان می شمرد. او، از جمله، به خوبی می دانست که فردوسی شاهنامه را بر اساس متن شاهنامهٔ ابومنصوری که متکی بر خداینامهٔ پهلوی بود، سروده و خود چیزی بر آن نیفزوده است. از طرف دیگر چون به خوبی به تفاوت اسطوره و تاریخ نیز آشنا بود هرگز فی المثل شاهان و پهلوانان تاریخ افسانه ای ایران را با محک نقد تاریخی نمی سنجید و در زیِ مورخ، اسطوره ها را مورد تجزیه و تحلیل قرار نمی داد. نادرپور همچنین با تاریخ ایران نیز از گذشته های دور تا عصر حاضر آشنا بود و از دوره های شکوه و عظمت ایران با سربلندی یاد می کرد و هرگز شعر و نوشته های خود را به تحقیر ایران و بزرگان ایران آلوده نساخت.

نادرپور همچنان که در نظافت و لباس پوشیدن دقتی وسواس گونه داشت، این وسواس را در سرودن اشعار، انتخاب واژگان، و نیز نوشته هایش در حد اعلا مراعات می کرد. در

انتخاب کلمات و قرار دادن آنها در کنار یکدیگر چون جواهر سازی استاد عمل می کرد. او خوب می دانست که برای بیان هر معنایی از بین کلمات و ترکیبات مختلف کدامین را برگزیند و یا برای بیان آن، چه ترکیبی را خلق کند تا مقصودش را بهتر برساند. این که گفته اند تشبیهات و استعارات او در عین نو بودن، گنگ و مبهم نیست و خواننده به سادگی مقصود او را در می یابد و یا کلمات چون موم گرم در دست اوست که آن را به هر شکل که بخواهد در می آورد همه حاکی از آشنایی عمیق او با ادب فارسی ست.

به نظر نویسندهٔ این سطور، نادرپور از جمله شاعران معدود معاصر ماست که در یک قرن بعد نیز نامش در شمار شاعران طراز اول عصر ما ذکر خواهد شد. این موضوع را دستِ کم نباید گرفت. به کتاب فرهنگ سخنوران ایران تألیف دکتر خیامپور مراجعه بفرمایید. در این کتاب، پیش از ظهور «شعر نو»، نام بیش از پانزده هزار شاعر فارسی زبان که در دوازده قرن اخیر زیسته اند ثبت شده است، از این گروه کثیر، اهل فن چند تن را می شناسند و با آثارشان آشنایی دارند؟ بنده در مجلسی که در لوس انجلس برای بزرگداشت نادرپور برگزار شد و بدان اشاره کردم، این موضوع را به صراحت در حضور نادرپور عنوان کردم، و او بر گفتهٔ من نه در آن جلسه و نه بعد خُرده ای نگرفت. چون با دنیای شعر فارسی آشنا بود. نادرپور را با کسانی که معتقدند هیچ یک از شاعران گذشتهٔ ما به گَردِ ایشان نمی رسند و مادرِ دهر شاعری چون ایشان نزاده است مقایسه نفرمایید.

در برگزیده های این شمارهٔ ایران شناسی، از اشعار نادرپور که در ده مجموعهٔ شعرش به چاپ رسیده است - یازده قطعه را برگزیده ام که از نظرتان می گذرد. این یازده قطعه را از بین بیست و پنج قطعه از اشعار نادرپور انتخاب کرده ام که وی در یکی دو سال پیش آنها را از بین تمام اشعارش برگزیده و در سی دیِ «پیوند» با صدای خود ضبط کرده است.

این است آن یازده قطعه:

دیوانه*

شبح، کم کم، قدم آهسته تر کرد
نگاهش لای تاریکی درخشید
صدای غرّش بادی که برخاست
شبح را اضطرابی تازه بخشید

---

* از مجموعهٔ نخست: چشمها و دستها، تهران، ۱۳۳۳، به نقل از: اشعار برگزیده، نادر نادرپور، ۱۳۲۶-۱۳۴۹؛ تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۱، ص ۹-۱۲.

درختان، سینه ها بر هم فشردند
نفسها منجمد شد در گلوها
گهی می تافت چشم یک ستاره
گهی می بست چشم از جستجوها

نسیم سرد و حزن آلود پائیز
فرو می رفت در برگ درختان
درخت از درد می نالید و می خواند
به گوشم داستان تیره بختان

شب مهتا برو، خاموش و محزون
مکان در کوچهٔ مهتا برو داشت
نم مهتاب، با تاریکی خشک
نمی جوشید و با او گفتگو داشت

فروغ ماه، از لای درختان
زمین و سا یه ها را خال می کوفت
چو بر دیوارهای کوچه می تافت
سیاهی می زدود و سا یه می روفت

هوا ازبس که روشن بود و شفّاف
نمی آسود ماه از رهنوردی
نما یان بود پرواز فرشته
در اعماق سپهر لاجوردی

صدا یی از به هم سا ییدن بال
به گوشم می رسید از آسمانها
نسیم دلکشی از جنبش پر
به بازی بود با تنها و جانها

هزاران تن ز اشباح خیالی

در آن تاریکی شب می دویدند
خروس نیمه شب کز دور می خواند
صدایش را هراسان می شنیدند

به بام خانه ای در پیچ کوچه
شباهنگ پریشان می سرایید
چراغی در اطاق خانه می سوخت
ولی کم کم به خاموشی گرایید

شبح، نزدیکتر آمد، به در زد
صدای در، طنین در خانه انداخت
به آهنگ صدا بیدار شد ماه
نگاهی خیره بر دیوانه انداخت

هیاهو در سکوت خانه گم شد
ولی از آن، صدایی بر نیامد
کسی از پشت در، چیزی نپرسید
سری هم از میانش در نیامد

شبح، لختی توقف کرد و آن گاه
به در، یک بار دیگر، سخت تر زد
صدای پایی از دهلیز برخاست
کسی از پشت در، دستی به در زد

شبح، با چابکی از کوچه بگریخت
سپس در پیچ تاریکش نهان شد
سری از لای در، در کوچه خم گشت
نگاهش در سیاهیها روان شد

صدای «کیست؟»، رعب انگیز و سنگین،
کسی را در سیاهی جستجو کرد
چو باد شوخ و بازیگوش خندید

صدای بدگمان، دنبال او کرد
درون کوچهٔ خاموش، تنها
نسیم مهر، برگ از شاخه می چید
چو مرد درگشا، در را فروبست
صدای خنده ای در کوچه پیچید!

تهران، ٢٧ مهرماه ١٣٢٦

قم*

چندین هزار زن
چندین هزار مرد
زنها، لچک به سر
مردان، عبا به دوش
یک گنبد طلا
با لکلکان پیر
یک باغ بی صفا
با چند تکدرخت
از خنده ها تهی
وز گفته ها خموش
یک حوض نیمه پر
با آب سبز رنگ
چندین کلاغ پیر
بر توده های سنگ
انبوه سائلان
در هر قدم به راه
عمامه ها سفید
رخساره ها سیاه.

قم، ٢٨ اسفند ١٣٣١

---

* از مجموعهٔ نخست: چشمها و دستها، تهران، ١٣٣٣، به نقل از: اشعار برگزیده، نادر نادرپور، ١٣٢٦-١٣٤٩؛ تهران، چاپ سوم، ١٣٥١، ص ٤٠.

آخرین فریب*

گر آخرین فریب تو، ای زندگی! نبود
صد بار تا به حال، رها کرده بودمت
زان پیشتر که باز مرا سوی خودکشی
در پیش پای مرگ، فدا کرده بودمت

هر بار کز تو خواسته ام برکَنم امید
آغوش گرم خویش به رویم گشاده ای
دانسته ام که هر چه کنی جز فریب نیست
اما در این فریب، فسونها نهاده ای

در پشت پرده، هیچ نداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز و شبت خاطرم گرفت
او را طلب کنی و مرا رام او کنی:

روزی نقاب عشق به رخسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطرم
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم

در دام این فریب، بسی دیر مانده ام
دیگر به عذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی! دریغ که چون از تو بگسلم
در آخرین فریب تو جویم پناه خویش

تهران - اول اردیبهشت ماه ١٣٣٣

---

* از مجموعهٔ دوم: دختر جام، تهران، ١٣٣٤، به نقل از اشعار برگزیده، نادر نادرپور، ١٣٢٦-١٣٤٩، تهران، چاپ سوم، ١٣٥١، ص ٥٢-٥٣

شعر انگور*

چه می گویید؟
کجا شهد است این آبی که در هر دانهٔ شیرین انگور است؟
کجا شهد است؟ این اشک است،
اشک باغبان پیر رنجور است
که شبها راه پیموده،
همه شب تا سحر بیدار بوده،
تاکها را آب داده،
پشت را چون چفته های مو دو تا کرده،
دل هر دانه را از اشک چشمان نور بخشیده،
تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده.
چه می گویید؟
کجا شهد است این آبی که در هر دانهٔ شیرین انگور است؟
کجا شهد است؟ این خون است،
خون باغبان پیر رنجور است
چنین آسان مگیریدش!
چنین آسان منوشیدش!

شما هم ای خریداران شعر من!
اگر در دانه های نازک لفظم
و یا در خوشه های روشن شعرم
شراب و شهد می بینید، غیر از اشک و خونم نیست
کجا شهد است؟ این اشک است، این خون است؛
شرابش از کجا خواندید؟ این مستی نه آن مستی ست؛
شما از خون من مستید،
از خونی که می نوشید،
از خون دلم مستید!

---

* از مجموعهٔ سوم: شعر انگور، تهران، ۱۳۳۷، به نقل از: اشعار بر گزیده، نادر نادرپور، ۱۳۲۶-۱۳۴۹؛ تهران: چاپ سوم، ۱۳۵۱، ص۸۵-۸۷.

مرا هر لفظ، فریادی ست کز دل می کشم بیرون
مرا هر شعر، دریایی ست
دریایی ست لبریز از شراب خون!
کجا شهد است این اشکی که در هر دانهٔ لفظ است؟
کجا شهد است این خونی که در هر خوشهٔ شعر است؟
چنین آسان میفشارید بر هر دانه لبها را و بر هر خوشه دندان را!
مرا این کاسهٔ خون است...
مرا این ساغر اشک است...
چنین آسان مگیریدش!
چنین آسان منوشیدش!

تهران - ۲۱ اردیبهشت ماه ۱۳۳۵

سرمهٔ خورشید*

من مرغ کور جنگل شب بودم
باد غریب، محرم رازم بود
چون بار شب به روی پرم می ریخت
تنها به خواب مرگ، نیازم بود

هرگز ز لابه‌لای هزاران برگ
بر من نمی شکفت گل خورشید
هرگز گلابدان بلور ماه
بر من گلاب نور نمی پاشید

من مرغ کور جنگل شب بودم
برق ستارگان شب از من دور
در چشم من که پردهٔ ظلمت داشت
فانوس دست رهگذران، بی نور

---

* از مجموعهٔ چهارم: سرمهٔ خورشید، (چاپ اول، ۱۳۳۹)، تهران، انتشارات مروارید، چاپ چهارم، ۲۵۳۶، ص ۱۷-۲۰.

من مرغ کور جنگل شب بودم
در قلب من همیشه زمستان بود
رنگ خزان و سایهٔ تابستان
در پیش چشم من همه یکسان بود

می سوختم چو هیزم تر در خویش
دودم به چشم بی هنرم می رفت
چون آتش غروب فرو می مرد
تنها، سرم به زیر پرم می رفت

یک شب که باد، سم به زمین می کوفت
وز یال او شراره فرو می ریخت
یک شب که از خروش هزاران رعد
گویی که سنگپاره فرو می ریخت:

از لابه لای تودهٔ تاریکی
دستی درون لانهٔ من لغزید
وز لرزه ای که در تن من افکند
بنیاد آشیانهٔ من لرزید

یک دَم، فشار گرم سر انگشتش
چون شعله بالهای مرا سوزاند
تا پنجه اش به روی تنم لغزید
قلب من از تلاش تپیدن ماند

غافل که در سپیده دم این دست
خورشید بود و گرمی آتش بود
با سرمه ای دو چشم مرا وا کرد
این دست را خیال نوازش بود

زان پس، شبان تیرهٔ بی مهتاب
منقار غم به خاک نمالیدم

چون نور آرزو به دلم تابید
در آرزوی صبح ننالیدم

این دست گرم، دست تو بود ای عشق!
دست تو بود و آتش جاویدت
من مرغ کور جنگل شب بودم
بینا شدم به سرمهٔ خورشیدت!

تهران – ٢٤ اسفند ١٣٣٦

شیههٔ خاموش*

کوه، زانو زده چون اسب زمین خورده به راه
سینه انباشته از شیههٔ خاموش هلاک
مغز خورشید پریشان شده بر تیزی سنگ
چون سواری که به یک تیر، در افتاده به خاک

ناخن از درد فرو برده درون شن گرم
سینه ساییده به گرمای تب آلود زمین
لب تاول زده اش سوخته از داغ عطش
خونش آمیخته با روشنی بازپسین

چشمش از حسرت آبی که نیابد همه عمر
می دود همچو سگی هار، به دنبال سراب
بیم دارد که چو لب تر کند از چشمهٔ دور
آتش سرخ زبانش فکند شعله در آب

آسمان، کاسهٔ برّاق لعاب اندودی ست
که از او قطرهٔ آبی نتراویده برون

---

* از مجموعهٔ پنجم: گیاه و سنگ نه آتش، تهران، ١٣٥٧، به نقل از: اشعار برگزیده، نادر نادرپور، ١٣٢٦–١٣٤٩؛ تهران، چاپ سوم، ١٣٥١، ص١٨٨–١٨٩.

تشنگی در رحم روسپی پیر زمین
نطفه ای کاشته از شهوت سوزان جنون

کوره راهی که خط انداخته بر پشت کویر
جلد ماری ست که خالی شده از خنجر خویش
گرد بادی که برانگیخته گرد از تن راه
غول مستی ست که برخاسته از بستر خویش

گَوَن از زور عطش پنجه فرو برده به خاک
تا مرگ درد جگر سوز خود آرام کند
زخم چرکین ترکهای زمین منتظر است
تا مگر مرهمی از ظلمت شب، وام کند

چشمه ای نیست که در بستر خشکیدهٔ جوی
سینه مالان بخزد چون تن لغزندهٔ مار
کوه و خورشید، سراسیمه به هم می نگرند
اسب جان می سپرد تشنه، درآغوش سوار!

تهران – ۱۰ تیرماه ۱۳٤۰

با چراغ سرخ شقایق*

مسی به رنگ شفق بودم
زمان، سیه شدنم آموخت.

درِ امید زدم یک عمر:
نه در گشاد و نه پاسخ داد
درِ دگر زدنم آموخت.

چراغ سرخ شقایق را
رفیق راه سفر کردم،
به پیشواز سحر رفتم

---

* ازمجموعهٔ ششم: از آسمان تا ریسمان؛ تهران، ۱۳۵۷، ص ۷۳–۷۵.

سحر، نیامدنم آموخت.

کنون، هوای سفر در سر
نشسته حلقه صفت بر در،
به هیچ سوی نمی رانم
حدیث خویش نمی دانم

خوشم به عقربهٔ ساعت
که چیره می گذرد بر من.
درون آینه ها پیری ست
که خیره می نگرد در من،
که خیره
می نگرد
در من...

تهران – ٢٦ خردادماه ١٣٤٩

غروبی در شمال*

شیر دریا خفته در آغوش نیزاران هنوز
بیشه بیدار است از بانگ سپیداران هنوز
دست شب، نارنج سرخ آسمان را چیده است
خون او جاری ست از دندان کهساران هنوز
با طلوع هر چراغی، روز پرپر می شود
آسمان گلگونتر است از چشم تبداران هنوز
باد، سر بر میله های سرد باران می زند
مانده در زندان او همچون تبهکاران هنوز
موج، گویی خواب دریا را پریشان می کند
شیر خواب آلود می غرّد به نیزاران هنوز
آه، امشب در من از دریا پریشانتر، کسی ست

---

* از مجموعهٔ هفتم: شام بازپسین (مجموعهٔ ٥٠ قطعه شعر از ١٣٥٠ تا ١٣٥٥ (٢٥٣٥)، تهران، انتشارات مروارید، چاپ اول، زمستان ٢٥٣٦.

کز خیالش می پریشد خاطر یاران هنوز
حسرت تلخی ست، در کامش که از می خوشتر است
مستی اش خوابی ست دور از چشم بیداران هنوز
گریهٔ مستانه اش در بزم هشیاران چرا ؟
نم نم باران خوش است آخر به میخواران هنوز♣
آه، این مردی که در من می خروشد کیست، کیست ؟
رسته از بندی، در انبوه گرفتاران هنوز
پرده را پس می زنم، مرغابیان پر می زنند
گوشه ای از آسمان، آبی ست در باران هنوز

رامسر، ١٤ دی ماه ١٣٥١

♣ اشاره است به این مصراع: نم نم باران به میخواران خوش است.

خوابی به بیداری*

سیَه مَستی که از خُمخانهٔ تاریخ می آمد،
قبایی ژنده بر تن داشت
نگاهِ او، گواه بیگناهی بود
ولی از رنگِ می، خونی به دامن داشت.[1]

من او را زیر فانوسی کهن دیدم
که در پایانِ شب، آغاز خواندن کرد:
چنان در خلوتِ فیروزه گون، آوازِ او پیچید
که در آن کوچهٔ خاموش، از هر سو دری وا شد
سری از سینهٔ هر در، هویدا شد
صدا، مستانه در آفاق پهناور فرو پیچید:
بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

---

* از مجموعهٔ هشتم: صبح دروغین، لوس آنجلس، چاپ دوم: با تجدید نظر کامل، ١٣٦٧، ص ٥٩-٦١.

نسیم عطر گردان را شِکر در مجمر اندازیم
یکی از عقل می لافد، یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم...[۲]

شب از هولِ سحر جان داد
سرود مست را بانگِ عزای صبح پایان داد:
اذان، آواز را برچید،
قباپوشِ پریشان حال را دیدم
که از خواندن دهان بر بست و، من - مَستِ سرود او -
لبانم را به اشک و خنده آلودم،
زمانی، پا به پایش راه پیمودم
سپس، در گوشِ او با شیطنت گفتم: - نمی دانی!
کلاغانِ خبرچین مُژده آوردند
که در قلبِ دیارِ کافران، انبوهِ دینداران
هزاران شیشهٔ می را به حوضی سرنگون کردند[۳]
پس آن شعری که می خواندی دگرگون شد، چه می خوانی؟
بیا تا این سرود تازه را با هم بیاغازیم:
بهشت عدل اگر خواهی، برو بیرون ز میخانه
که از پشتِ دَرت یکسر به پیشِ داور اندازیم
نسیم عطر گردان را به بوی زُهد بفروشیم
شرابِ ارغوانی را به حوض کوثر اندازیم...

سیَه مَستی که از خُمخانهٔ تاریخ می آمد،
به آغوشِ زمان برگشت و، من با گریه خندیدم
من آن شب، «حافظِ» جاوید را در خوابِ خوش دیدم...

تهران - شنبه ۲۶ خردادماه ۱۳۵۸

حواشی:

۱- خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن به دوش همچو گل بر خرقه، رنگ می مسلمانی بود؟
«حافظ»

۲- این سه بیت نیز از «حافظ» است.

۳- «بیست و دو هزار دلار مشروبِ الکلی سفارت ایران در واشنگتن، معدوم شد، تمام مشروبات الکلی را

به حوض سفارت ریختند.» روزنامهٔ کیهان، ۱۳۵۸/۲/۷

برگی در زیر باران*

در ظلمت مویم، سحرگاهانِ پیری ست
در خرمنِ یادم، حریق نوجوانی
میراث خورشیدی که درمن شعله ور بود
ابری ست چرکین در غروبِ زندگانی

ابری که چون چتر غمش را می گشاید،
از آسمانم می زُداید روشنی را
ابری که بر ویرانه های باطنِ من
می گسترد تاریکیِ اهریمنی را

من خفته ام در سایهٔ سنگینِ این ابر
چون برگِ بادآورده ای در زیر باران
باران، چنان می دوزَدَم خصمانه بر خاک
کز گریه سرشار است چشم جویباران

از خویش می پرسم که آیا آنچه دیدم
درخواب دیدم یا که در بیداریِ خویش؟
وین پرسشِ بیهوده را پاسخ ندانم
جز در میان مستی و هشیاریِ خویش

گر خنده ام را اوج هشیاری توان گفت
در مستی ام، گرییدنی دیوانه وار است
مستانه می کوشم که بازآرم زمان را
اما زمان در کوششِ خود، هوشیار است:

او، همچنان جاری ست در اندیشهٔ من

---

* از مجموعهٔ نهم: خون و خاکستر، مجموعهٔ ۲۲ قطعه شعر (از زمستان ۱۳۶۰ تا پائیز ۱۳۶۷)، لوس آنجلس، زمستان ۱۳۶۷، ص ۹۰-۹۴.

من، همچنان دور از توام، ای چشمهٔ نور!
ای سرزمینِ کودکی، ای خاکِ مادر!
یادت گرامی باد از گهواره تا گور

با من بگو، آیا توانم باز دیدن
صبح طلایی را در آفاق کویرت؟
آیا توانم ماه نو را صید کردن
از لابه لای ماهیان، در آبگیرت؟

کو بامدادانی که فانوسِ طلوعش
برق افکنَد در چشم دریای کف آلود؟
کو نوبهارانی که خورشیدِ غروبش
پَرپَر شود همچون شقایق بر لبِ رود؟

کو برفِ سیمینی که «البرز» کهنسال
بر سر نهد چون شبکلاهِ بامدادش؟
کو شیونِ بادی که در خاموشی ژرف
با کوه گوید رازِ رستم یا قبادش؟[1]

آیا چه پیش آمد که دیگر باره، ای خاک!
ضحّاک جادو را به پیروزی رساندی؟
اعرابیان را در هجوم تازهٔ خویش
بر فرشِ رنگین «بهارستان» نشاندی؟[2]

وقتی که از آوای گام کودکانت
آشفته می شد خواب مین ها در زمینها،[3]
کابوسِ شومت را چرا پایان نبخشید:
فریادِ نفرینها و بانگِ آفرینها؟

ای خاک! می دانم که آب و آتش و باد
در مرگِ خونین جامگانت سوگوارند،
وز هول ویرانی، سپیداران پیرت

با پای چوبین، آرزومندِ فرارند،

اما بگو با من که آیا در سرِ تو
اندیشهٔ دیدارِ دور افتادگان هست؟
آیا اگر روزی به سویت باز گردم
در چشم خورشیدت، نگاهی مهربان هست؟

آیا توانم همچنان فیروزه گون دید
از پشتِ سنگرهای سُرخت، آسمان را؟
وز دشمنت آیا توانم ایمنی یافت؟
تا باز پرسم سرگذشتِ دوستان را؟

ای ناخدایِ دوزخی! لنگر فروکش
کاین راه، دشوار است و این شب، جاودانه
بر کشتیِ می تکیه کن، تا خوش برآییم
چون «حافظ» از دریای ناپیدا کرانه...[4]

لوس آنجلس - اوّل مرداد ماه ۱۳۶۷

حواشی:

۱- یادآور برخورد «رستم» و «قباد» در دامنهٔ البرز کوه است که شرحش در شاهنامهٔ فردوسی آمده.

۲- فرش پربهایی که هنگام ورود تازیان به «ایوان کسری» پاره پاره شد و گوهرهایی که در تار و پودش بافته بودند، به دست سپاهیان فاتح افتاد.

۳- اشاره ای است به پریدنِ نوجوانان ایرانی از روی «مین ها» در میدانهای جنگ ایران و عراق.

۴- گوشهٔ چشمی ست به این بیت «حافظ»:

بده کشتیِ می تا خوش برآییم   از این دریای ناپیدا کـــرانه

خطبهٔ زمستانی*

حماسه ای برای کوهسار البرز و قلّه اش: دماوند

ای آتشی که شعله کشان از درون شب
برخاستی به رقص،

---

* از مجموعهٔ دهم: زمین و زمان، لس آنجلس، چاپ نخست، بهار ۱۳۷۵، ص ۹۴-۹۷.

اما بَدل به سنگ شدی در سحر گهان!
ای یادگار خشم فروخوردهٔ زمین
در روزگار گسترشِ ظلم آسمان!

ای معنی غرور،
ای نقطهٔ طلوع و غروبِ حماسه ها،
ای کوه پر شکوه اساطیر باستان:
ای خانهٔ قباد،
ای آشیان سنگی سیمرغ سرنوشت،
ای سرزمین کودکیِ زالِ پهلوان!

ای قلّهٔ شگرف،
ای گور بی نشانهٔ جمشید تیره روز،
ای صخرهٔ عقوبتِ ضحاک تیره جان!
ای کوه، ای تهمتن، ای جنگجوی پیر،
ای آن که خود به چاه برادر فرو شدی
اما کلاه سروری خسروانه را
– در لحظهٔ سقوط –
از تنگنای چاه رساندی به کهکشان!

ای قلّهٔ سپید در آفاق کودکی:
چون کلّه قند سیمین در کاغذ کبود،
ای کوه نو ظهور در اوهام شاعری:
چون میخ غول پیکر بر خیمهٔ زمان!

من در شبی که زنجره ها نیز خفته اند:
تنهاترین صدای جهانم که هیچ گاه
از هیچ سو، به هسچ صدایی نمی رسم.
من در سکوت یخ زدهٔ این شب سیاه:
تنهاترین صدایم و تنهاترین کَسم،
تنهاتر از خدا:

در کار آفرینش مستانهٔ جهان،
تنهاتر از صدای دعای ستاره ها :
در امتداد دست درختان بی زبان،
تنهاتر از سرود سحرگاهی نسیم:
در شهر خفتگان.

هان، ای ستیغ دور !
آیا بر آستان بهاری که می رسد :
تنهاترین صدای جهان را ، سکوت تو
امکان انعکاس تواند داد ؟
آیا صدای گمشدهٔ من – نَفَس زنان –
راهی به ارتفاع تو خواهد بُرد ؟
آیا دهان سرد تو را ، لحن گرم من
آتشفشان تازه تواند کرد ؟
آه ای خموشِ پاک،
ای چهرهٔ عبوس زمستانی،
ای شیر خشمگین!
آیا من از دریچهٔ این غربت شگفت
بار دگر، برآمدن آفتاب را
از گُردهٔ فراخ تو خواهم دید ؟
آیا تو را دوباره توانم دید ؟

لوس آنجلس – ۱۹ دی ماه ۱۳۷۱ = ۹ ژانویهٔ ۱۹۹۳